

نام داستان: هديه دوست داشتني

نويسنده: fa.m کاربر انجمن نودهشتيا

ژانر: عاشقانه، اجتماعي

خلاصه: دختری غمگین، که غم هایش را پشت لبخند شیرین لبانش، پنهان می کند و چه می دانند در دل او چه می گذرد، کسانی که با حرف هایشان دل دخترک را به درد می آورند و او همچنان با لبخند دلنشینش به آنها می نگرند. لبخندی تلخ، اما غمگین که جنس غمش را فقط یک نفر درک خواهد کرد. کسی که دخترک داستان را تنها خواهد گذاشت. کسی که دلش را به لبخند شیرین دخترک، داده است...!

مقدمه:

می خواستم با تنهایی کنار بیایم، دلم با تنهایی کنار نیامد. رفت تنهایی و جایش را به یک عشق آسمانی داد، شکست شیشه غم هایم و پر شد از شادی روزگارم. نه در رویاهایم تو را سوار بر اسب سفید می بینم، نه مثل پرنده در آسمان ها... من تو را بی رویا، همین جا در کنار خود می بینم!

نشسته ای روی پاهایم، خیلی خوب فهمیده ای که چقدر دوستت دارم و بلند فریاد می زنی دوست داشتنت را... بی قید و شرط، بی منت، بدون خواهش، بدون التماس! من تو را دارم، تو اینجا هستی دقیقاً کنار من! چند لحظه به وسعت تمام لحظه ها نگاهت می کنم و همین می شود که من تو را حس می کنم.

یک احساس بی پایان که تو را در بر گرفته و درونم را از عطر حضور عاشقانه ات پر کرده. تویی قبله راز و نیازهایم، دستانت را به من سپرده ای و گرم شده دستهایم.

تا همینجا، همین خط، بگذار آخر خطمان را نشانت دهم، آخر خط ما یک نقطه چین بی پایان است... می خواهم همه بدانند که عشقمان ابدی و جاودان است...!

به سمت ماشین مدل بالای سفید رنگی پا تند کرد. با انگشتان ظریفش که از سوز سرما قرمز شده بودند، چند تکه به شیشه ی پنجره زد. بعد از چند ثانیه راننده شیشه را پایین داد و دستش را از پنجره ی ماشین بیرون آورد. با تعجب به دست راننده خیره شد که زن نگاه پر غرورش را به او انداخت و با تحقیر سر تا پایش را از نظر گذراند. خواست حرفی بزند که چراغ سبز شد و ماشین ها به حرکت درآمدند. زن پول درون دستش را به سمت صورتش پرتاب کرد و به راه افتاد.

سرش را به پایین انداخت و نگاهی به گل های رز قرمز درون دستش انداخت. این نگاه های تحقیر آمیز و پر غرور برایش عادی شده بودند. این نگاه ها هر روز شامل حالش می شدند. نگاهش را از گل ها گرفت و به پولی که روی زمین افتاده بود دوخت. پول را برداشت و نگاهی به آن انداخت. گدا نبود که صدقه بگیرد، او کار می کرد تا حداقل خرج خورد و خوراک خود را در بیاورد.

با شنیدن صدای بوق اتومبیلی سریع از وسط خیابان دور شد. کنار خیابان ایستاد و منتظر شد تا دوباره چراغ قرمز شود. به پولی که درون دستش بود نگاه کرد. او هرگز صدقه قبول نمی کرد؛ اما ایرادی داشت اگر این پول را برای خواهر و برادرش می برد؟!!

نگاهش را به چراغ راهنمایی دوخت و با دیدن رنگ قرمز، به سرعت به وسط خیابان آمد و مشغول فروش گل هایش شد. بعد از سبز شدن چراغ راهنمایی، دوباره به محل قبلی خود بازگشت. هوا رو به تاریکی می رفت و باید به خانه باز می گشت؛ ولی هنوز تعدادی از گل هایش باقی مانده بود.

اواسط زمستان بود و هوا سوز بدی داشت. نوک بینی کوچکش، از شدت سرما قرمز شده بود و دستانش سرد شده بودند. با دست آزادش شال گردن یادگار مادرش را به دور گردنش محکم کرد. او مادرش را سر ز از دست داده بود. فقط خودش و خدای خودش معنی لبخندش را می فهمیدند. چرا که اگر دیگران نیز توانایی درک لبخندش را داشتند و میزان غم نهفته در آن را می فهمیدند، اینگونه با او رفتار نمی کردند.

با استرس نگاهش را به آسمان تاریک دوخت. او باید به خانه باز می گشت، خسته بود و حوصله ی مواخذه شدن را نداشت؛ ولی هنوز چند شاخه گل باقی مانده بود. بر روی جدول های کنار خیابان نشست و گل ها را کنار خودش جایی داد. دستان سرما زده اش را درون جیب های پالتوی کهنه ی خواهرش فرو کرد، تا کمی گرم شوند.

در همان لحظه اتومبیل مشکی رنگی که حتی نامش را هم نمی دانست، درست رو به رویش متوقف شد. گل هایش را برداشت و از جا بلند شد. همزمان با بلند شدن او، شیشه ی دودی سمت در کمک راننده، به پایین هدایت شد. مرد جوانی که پشت فرمان نشسته بود، عینک دودی اش را از چشم هایش برداشت و با چشمان عسلی رنگش که دل هر دختری را آب می کرد، به صورت رنگ پریده ی دخترک خیره شد.

- قیمت گل هاتون چقدره؟

دخترک نگاهش را از تپله های عسلی رنگ چشمان پسر جذاب رو به رویش گرفت، و همان لبخند شیرینش را که چال گونه هایش را به نمایش می گذاشت راه، بر لب راند و قیمت گل ها را گفت. مرد جوان با دیدن لبخند دخترک، حسی ناشناخته را درون خود احساس کرد. نگاه از لبخند دلربای دخترک رو به رویش گرفت و مبلغی بیش از پول چند شاخه گل رز را پرداخت کرد. دخترک لب به اعتراض گشود.

- اما آقا این خیلی زیاده!

مرد جوان لبخندی زد و به چشمان به رنگ شب دخترک خیره شد.

- بقیه اش هدیه ای باشه از طرف من!

دخترک خواست دوباره اعتراض کند اما جادوی چشمان عسلی رنگ فرد مقابلش، این اجازه را به او نداد. مرد جوان لبخندی به او زد و منتظر نماند تا تشکر دخترک را بشنود. شیشه ی ماشین را بالا داد، ماشین را به حرکت درآورد و دخترک را مات و مبهوت بر سر جای خود باقی گذاشت.

پسر از دخترک دور شد و در تمامی طول راه، به لبخند دلربای دختر گل فروش فکر می کرد. او یک هفته بود که قبل از بازگشت به خانه، از آنجا رد میشد و به دختری که با سختی و در سرمای زمستان گل می فروخت و لبخند می زد، می نگریست. با خود اندیشید که قطعاً کسی که به خیابان می آید و گل می فروشد، قطعاً مشکلاتی فراوان در زندگی اش وجود دارد. چطور ممکن است چنین فردی با وجود مشکلاتی که قطعاً خواهد داشت بتواند به راحتی به همه چیز لبخند بزند.

روز اولی که او را دید را به یاد آورد. آن روز برف سنگینی می بارید و دخترک، تنها به زیر درختی ایستاده بود و به عابران پیاده گل می فروخت. با یاد آوری آن اتفاق اخمانش را در هم کشید.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود که سر و صدایی به گوشش رسید. سرش را به طرف صدا برگرداند که دختر گل فروشی را دید که تمامی گل هایش بر روی زمین خیس افتاده اند و دو پسر جوان به همراه یک دختر که سر و وضع مناسبی نداشت، به او می خندیدند. یکی از آن پسر ها گل های دخترک را لگد کرد و همراه دوستانش با خنده از آنجا دور شدند.

دلش به شدت برای این دختر که با چشمانی اشک بار همچنان لبخند بر لب داشت، به درد آمد. ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. خواست به کمکش برود که از تصمیمش منصرف شد، حسی به او می گفت که خود را به او نشان دهد.

نگاهش به پسر بچه ای افتاد که در حال خوردن بستنی اش بود. به سمتش قدم برداشت و دست در جیب خود فرو برد. نیم نگاهی به دخترک که خم شده بود تا گل هایش را از روی زمین بردارد، انداخت و مبلغی چند برابر قیمت گل هارا از بین اسکناس های درون دستش جدا کرد، به پسر بچه ی روبه رویش داد و گفت:

- عموجون! این پول هارو بده به اون خانومی که اونجا گل هاش روی زمین ریخته، بهش بگو پول خسارت گل هاشه.